

به نام خدا

دروازه ی سیاه

اثری از :::: رامین

Ramin_cj_2007@yahoo.com

در مکانی ظاهر شده بود که همه جای آن سفید بود سفیدی که چشم را می زد تمام لباس های خود به همراه وسایلی که در کوله داشت همراهش بود نگاهی دقیق به اطراف انداخت اما فقط سفیدی خالص بود دستی روی زمین کشید همانند سنگی بود سنگی سخت و سرد بلند شد چن متری نرفته بود که احساس کرد چیزی نمی گذارد بیشتر از این جلو تر برود انگار در چهار دیواری اسیر شده بود چوبش را بیرون آورد طلسمی انجام داد اما هیچ اتفاقی نیفتاد چند بار دیگر هم همین کار را انجام داد اما باز هم هیچ اتفاقی رخ نداد روی زمین نشست مدتی همین طور گذشت تا این که خسته شد کوله اش را زیر سرش گذاشت و سعی کرد آرام باشد

وقتی چشمانش را باز کرد دید در مکان دیگر قرار دارد و بر روی تختی نرم خوابیده است تخطی پادشاهانه که تورهایی در دو طرف آن بری جلو گیری از ورود حشرات تعبیه شده بود دیوارها با تابلو هایی از مردان و زنان و کمد هایی پوشانده شده بود کمتر می شد جای خالی را پیدا کرد میز کوچکی در گوشه ی اتاق قرار داشت که درست مقابل آن پنجره ای بود

روی سقف گچ کاری های بسیار دقیقی انجام شده بود با خود فکر کرد شاید خواب می بیند اما وقتی متوجه شد تمام وسایلیش هم کنارش هستند از این فکر بیرون آمد

از روی تخت پایین آمد و دوری در اتاق زد در کل اتاق زیبایی بود و به خوبی چیده شده بود در یکی از کمد ها را باز کرد داخل کمد پر بود از لباس های جور با جور اما لباس ها کمی عجیب بودند انگار به سبک قدیم دوخته شده بودند در کمد را بست به هر چیزی که دست می زد برایش سوال پیش می آمد اصلا او کجا بود و چه طور به آنجا آمده بود

به سمت کوله اش حرکت کرده بود وقتی که به آن رسید آن را باز کرد کتابش را که دید خیالش راحت شد درست بود که با اجازه آن را برداشته بود اما تصمیم داشت در اولین فرصت که کتاب را تمام کرد آن را برگرداند البته آگه فعلا می دانست کجاست و باید چه کند بهتر بود

در همین لحظه صدای در او را به خود آورد

- بله

جک بعد از گفتن این کلمه منتظر ایستاد تا کسی که پشت در بود وارد شود

سوالاتی داشت که باید به جوابشان می رسید

در باز شد و پیر مردی که قدی بلند داشت موهایش بلند بودند چشمانی آبی و بینی عقابی داشت وارد شد مرد لبخندی به لب داشت لباسی سفید و یک دست پوشیده بود عصایی بلند هم در دست داشت طول عصا حدود یک و نیم متر می رسید درست بالای عصا گویی شفاف و بیرنگ وجود داشت و توسط

رشته هایی به عصا بست شده بود

- سلام

- سلام پسرم خوشحالم که سالم و سر حال می بینمت

- ممنونم اما می شه بگین من الان کجا هستم چون هیچی به نظرم نمی رسه

- به زودی می فهمی

- اما

- به زودی دنبالم بیا

پیر مرد صدای مهربانی داشت از طرفی جدیت خاصی در چهره اش مشخص نمایان بود جک بدون هیچ مخالفتی به دنبال مرد به راه افتاد همین که از در خارج شد تازه عظمت جایی را که در آن زندگی می کرد را به چشم دید ساختمان از دو طبقه تشکیل شده بود شاید هم بیشتر اما فعلا که جک می توانست دو طبقه را به بیند یکی همان جایی بود که در آن قرار داشت و دیگر طبقه ی هم کف بود

دایره ای بزرگ را در نظر بگیرید ساختمان به صورت دایره ای شکل ساخته شده بود که هر چند متر یک در وجود داشت در هایی به رنگ سفید کل ساختمان سفید بود وسط این دایره ی بزرگ خالی بود به طوری که راحت می شد طبقه ی هم کف را دید

سقف را به صورت گنبدی ساخته بودند که به جای آجر یا سنگ از شیشه استفاده کرده بودند به طوری که وقتی خورشید می تابید همه جای خانه روشن می شد و نیازی به نور مصنوعی نبود و به علت این که همه جا سفید بود نور همه جا بازتاب می شد و کمتر نقطه ی تاریکی دیده می شد ستون هایی

بزرگ وظیفه ی نگه داشتن طبقه ی دوم را بر عهده داشتند که می شد آنها را از آن بالا دید در طبقه ی دوم هم ستون هایی وجود داشت که سقف را نگه می داشتند

وقتی به خود آمد دید که پیر مرد چند متری با او فاصله دارد به سرعت دوید وقتی به او رسید او به سمت راه پله ای پیچید که آنها را به طبقه ی دوم اول می رساند

چند پله پایین رفته بودند که جک صحنه ی زیبایی دید حوضی بزرگ که در وسط آن فواره ای قرار داشت با آبی زلال که پرتوهای خورشید را باز می گرداندند و این پرتوها روی دیوارها می افتاد کنار حوض میز غذا خوری بزرگی قرار داشت در طرف دیگر هم چند درست میبل راحتی چیده شده بود و در گوشه ای هم شومینه ای بزرگ گوشه ای از دیوار را برای خود اشغال کرده بود و باز روبه روی شومینه چند میبل وجود داشت کنار هر میبل هم میزهایی کوچک و بزرگ چیده شده بود جک صدایی که ناشی از تعجب بود از خود تولید کرد همین صدا باعث شد مرد خنده ای بکند

- تعجب کردی یه کم برای من بزرگه اما خوب چاره ای نیست نظرت چیه

- عالیه واقعا نمی دانم چی بگم اینجا خیلی زیباست و رویایی

- درسته با سلیقه ی خودم ساختمش

- چی اما این امکان نداره حداقل ۵۰۰ تا کارگر حرفه ای و هزار تا

ماشین پیشرفته لازمه

- از این چیز هایی که گفتی چیزی نمی دونم اما این رو خوب می دونم که هیچ چیز در دنیای جادو غیر ممکن نیست حتی اگه یک نفر بهت گفت تا یه لحظه ای دیگه ممکنه به میری حرفش رو به مسخره نگیر چون ممکنه که راست بگه
- جک چیزی نگفت جوابی نداشت
- پیر مرد به سمت یکی از میل ها حرکت کرد و روی آن نشست به جک هم اشاره ای کرد که بشیند
- جک هم درست مقابل او نشست
- خوب چیز هایی که باید بگم تا بدونی کجایی کی هستی و چه کار هایی در این مدت باید انجام بدی تنها کاری که می کنی گوش دادن هست من از کسایی که تو حرفم می پرن خوشم نمی آد پس فقط گوش می دی وقتی که حرفم تموم شد می تونی تو شروع کنی!
- بله
- خوبه خوب اسم من ادوارد واتسون هست جد جد جد پدری تو خوب پس تو الان نوه ی من می شه تا این جا که مشکلی نداری
- اما
- سوالاتی که داری آخر جواب می دم حالا گوش کن مطمئن باش جواب بیشتر سوال هایی که داری می دم خوب مدت های قبل پیشگویی شد که من با سیاه ترین جادوگر زمان خودم جنگی خواهم داشت دانستن این که اون کس کیه مشکل نبود بعد از مدتی که این پیشگویی شد جنگی سخت در گرفت اون موقع همه من رو به اسم جادوگر کبیر یاد

می کردن نمی خوام از خودم تعریف کنم اما من قدرت هایی داشتم که کمتر کسی از اون ها مطلع بود و دانش من هم در جادو به خاطر سفر هایی که کرده بودم زیاد بود در خانواده ی ما مردان عمر زیادی می کرد دلیلش نا معلوم بود اما کمتر کسی بود که کمتر از ۲۰۰ سال عمر کنه به همین دلیل خانواده ی ما از دانش زیادی بر خور دار بود کتاب هایی که در هیچ جایی پیدا نمی شد طلسم هایی که شاید برای جادو گران هم رویایی به شمار می رفت در خانواده ی ما وجود داشت خانواده ی ما نسل به نسل پیشرفت می کرد تا این که در زمان من یک جادوگر قدرتمند متولد شد در آن زمان من کمتر از ۵۰ سال داشتم و هنوز به اون حد کامل نرسیده بودم وقتی که من به یکی از سفر ها رفتم بودم اون قدرت را در دست گرفت از یک جای نا معلوم قدرت هایی پیدا کرده بود که باعث تعجب من می شد وقتی که من از سفر برگشتم اون ترس رو همه جا پخش کرده بود مردم از به زبان آوردن اسم ش هم خود داری می کردن با روش هایی پلید از روح مردم تغذیه می کرد تا عمر بلندی داشته باشد سپاهی به وجود آورده بود و به من اعلام جنگ کرده بود در اون موقع ما خانواده ی سلطنتی بودیم به خاطر دانشی هم که داشتیم مورد احترام مردم قرار می گرفتیم جادو گران ما را به عنوان فرمان راویان جادو یاد می کردن و غیر هم به عنوان پادشاه اما مهم این بود که امورات کشور در دست ما بود تا آن موقع هم کسی ناراضی نبود وقتی که به من اعلام جنگ کرد من شخصا به سراغش رفتم یک روز تمام با هم دوئل کردیم در آخر هم من اون رو با یکی از طلسم

های خانوادگی کشتم اما غافل از این که اون نمرده بعد از این که او را کشتم آن جا را ترک کردم با این خیال که همه چیز تمام شده یک سال نگذشته بود که دوباره حرفهایی از بازگشت اون سر زبان ها افتاد که دوباره باز گشته این بار که من می دانستم با فردی غیر عادی طرف هستم مدت ها فکر کردم تا این که یک روز در کتابی که در کتابخانه وجود داشت مکانی را پیدا کردم که برای تبعید استفاده می شد تصمیم من این بود که اون رو به همراه افراد بالا رتبه در سپاهش به آن جا تبعید کنم میدانستم که اگر یک بار دیگر او را نابود کنم با هم باز خواهد گشت به همین دلیل همین کاری را کردم که می بین جنگی که بین من و اون شکل گرفت دوباره یک روز تمام طول کشید این بار هم من با دانشی که داشتم تونستم بر اون غلبه کنم اون رو به همون جایی که می دونم می دونی تبعید کردم ولی الان که تو اینجایی به این خاطره که می دونستم اون رو نمی شه برای همیشه در زندانی حبس کرد برای همین این جا رو ساختم و همین خانه ای که می بینی تمام کتاب ها رو به این جا انتقال دادم تا در امان باشند اما جایی که الان در آن هستی به کمک چند جادوگر بزرگ این جا رو ساختم نه روی زمین بلکه آسمان بر روی بلند ترین کوهی که روی زمین وجود داشت جادوی این خانه از وجود کوه برای ماندگاری خود استفاده می کنند طبق پیش گویی که انجام شده بود گفته شده بود روزی یک از نوادگان من با او دوباره در همین کشور مبارزه ای انجام خواهد داد به همین دلیل فکری به ذهنم رسید که هر جادوگری نیاز یک چوب دستی داره به همین دلیل

به کمک الیور چوب دستی ساز چوب دستی ساختیم که فقط کسی می توانست با آن جادو انجام دهد که می توانست بدن چوب هم طلسم کند و این استعداد فقط در خانواده ی ما وجود داشت وقتی که کسی می توانست از چوب خود استفاده کند ، باعث می شد که جادویی که روی جعبه قرار داده بودم فعال می شد و فرد با لمس آن به اتاقی که در این قصر در نظر گرفته بودم انتقال می یافت و بعد مقدمات ورود او به این خاطره فراهم می شد تا آموزش های لازم خودش را کامل کند و تا وقتی آموزش های تو به پایان نرسیده نمی تونی ز این جا بری مدت آموزش تو هم به خودت بستگی داره می تونه از ۲۰ سال بیشتر یا کمتر به شه

دیگر جک دوام نیاورد تا حالا هر چه شنیده بود جلو خود را گرفته بود که سوالی نپرسد اما با شنیدن مدت زمانی که باید منتظر می ماند و آموزش می دید دیگر طاقتش تمام شد

- ۵۰ سال من نمی تونم

پیر مرد خنده ای کرد

- صبر کن تو الان در مورد من چی فکر می کنی من زنده ام یا مرده !

جک مدتی فکر کرد

- نمی دونم ام یادمه یه جایی گفتین توی خاطره هم چین چیزی

- آفرین خوبه نه خوب ما الان در یه خاطره هستیم خاطره ای که من

ایجاد کردم خاطره ای زنده تمام رفتار های من و دانشی یه کیی از خود

واقعی منه در این جا هر کاری بکنی مستقیم روی بدن تو تاثیر می
گذارد اما در مورد زمان هر سال برابر یک ماهی برای تو سپری خواهد
شد و بدن تو پیر تر خواهد شد پس بهتره سریع باشی و با تمام وجود
سعی کنی که یاد بگیری و درست هم یاد بگیری چرا که حتی یه طلسم
می تونه تو رو پیروز میدان بکنه

- بله آقای

- می تونی پدر بزرگ صدام کنی این طوری بهتره

- بله پدر بزرگ

آن قدر چیز های جدید شنیده بود که فعلا ذهنش درگیر آنها بود و سوالی نمی
دید بیشتر سوال هایی هم که در نظر داشت جواب داده شده بودند

- خوب از جادو چی می دونی

- به بخشید یه سوال داشتم

- خوب اول بگو چی می دونی بعد مرد جوان

- خوب جادو هایی که تا سال ۶ در مدرسه تدریس می شه و مقداری هم

طلسم بدون چوب دستی

- در مورد طلسم های با چوب دستی تو هیچی بلد نیستی اما در مورد

طلسم های بدون چوب دستی اگر درست حدس زده باشم تو کتاب رو

هم به دست آوردی درسته

- نکنه کتاب هم کار شما بوده

- اه گاهی از خودم خوشم می آد که این همه دقیق کار می کنم بله اون کتاب هم کار من بود اما چه طور رو بهتره که نپرسی
- بله
- خوب تا کجای کتاب پیش رفتی
- تا نصف فصل دو
- و همه ی طلسم ها رو هم می تونی اجرا کنی
- بله پدر بزرگ
- عالیه پس من می تونم به تو یک بار دیگه بیشتر امیدوار شم سرعت خوبی داری می بینم که به خودت هم رسیدی
- بله خودتون نوشته بودین
- اره می دونم ام فکر کنم بدن تو استعداد این ورزش ها رو داره که این قدر باد کرده (آقا من دیدم داشت سوزن می زد ت.ن) از کی شروع کردی
- ۲ ماه و یک هفته در این حدود
- عالیه خوب کار ما راحت تر شد طبق برنامه ای که می دم حرکت می کنیم کار هایی که در این مدت یاد می گیری به چند موردش اشاره می کنم بقیه رو هم با هر قدم جلو رفتن خودت می فهمی اول باید چفت شدگی رو به طور کامل و با فنون خاص خانواده ما یاد بگیری و همین طور نفوذ به ذهن شخص شنود تلپاتی بین دو نفر یا چند نفر بر قراری یک تلپاتی میان چند نفر و یک نفر تشخیص قدرت افراد با استفاده از

- هاله ها تشخیص حالت افراد با استفاده از هاله ها و اون قدر زیاده که
- نمی تونم همه رو برات بگم خوب دوست داری الان چی کار کنیم
- خوب من یه سوال داشتم من اگه بعد از مبارزه اون رو شکست دادم
تکلیف چیه شما که می گین باز هم بر می گرده
- می دونی اشتباه من چی بود این بود که به جای این که منبع قدرت
طلسم های روی دروازه رو به یک قدرت دائمی وصل کنم به یک جنگل
وصل کردم باید احتمال این رو می دادم که شاید در اثر خشک سالی یا
همین درست کاری های انسان روی زمین این جنگل از بین بره
- پس من باید کار شما رو تکرار کنم اما این باز باید طلسم ها رو به یه
منبع دائمی وصل کنم اما چی ، چی این قدر قدرت داره که بتونه دوام
بیاره
- این چیزی که باید خودت کشف کنی من نمی تونم به این سوال تو
جواب بدم
- یه سوال دیگه سایه ها چی هستن
- مرد خنده ای بلند کرد و به جک کرد و گفت
- جک پسر ما از زمان های قدیم به خاطر این که در خانواده ای سلطنتی
زندگی می کردیم با کسانی هم پیمان شدیم سایه ها یکی از آنها هستن
که هنوز هم به عهدی که بستن وفادارن گروه های دیگه ای هم هستن
که باید یک بار دیگه به اون ها یاد آوری کنی که همچین عهدی دارن
- چه طور

- این رو آخرین روز برات می گم اما در مورد سایه ها موجودات بی نظیری که تا به حال به عمرت ندیدی قدرت باور نکردنی دارن استعداد هایی خارق العاده که هر روز بیشتر از اون ها متعجب می شی

- طی پیمانی که با ما بستن حدود ۱۲ جنگ جو وظیفه ی محافظت از تو رو بر عهده دارد اما یک چیز رو بهت تذکر می دم هیچ گاه نخواه که صورتشون رو به بینی یا ذهن اون ها رو بخوانی چرا که در جا می میری اون ها تحت فرمان تو هستن اما قوانینی هست که باید رعایت کنی و به اون ها هم احترام بگذاری

- بله می فهمم

ادوارد از روی مبل بلند شد و جک هم به تبعیت از او برخاست

- دنبالم بیا

جک هم به دنبالش به راه افتاد چند متری رفته بودند که به یک در بزرگ رسیدند

ادوارد در را باز کرد و وارد شد و پشت سرش جک هم وارد کتاب خانه شد از چیزی که می دید خشک شده بود ده برابر کتابخانه ی منزل آقای کندی بود کتاب هایی که می دید همه قطور بودند

- همه رو باید به خونی وقت به اندازه ی کافی داری نه نگو تقریبا طلسم ها شبیه هم هستن و کتاب ها از سطح ضعیف به پیشرفته دسته بندی شدن از راست شروع می کنی تا به آخرش

با دست قسمتی نشان داد که کتاب وجود نداشت قفسه ای هم وجود نداشت دیوار بود آگه با دست نشان هم نمی داد جک می فهمید که کجا تمام می شود



در مواقعی گذشت زمان آن قدر سریع می شود که ساعت ها همانند ثانیه هایی می گذرند و سالهای همانند چشم به هم بستنی ۱۲ سال آن قدر سریع گذشته بود که جک متحیر بود که چگونه توانسته بود مدت ۱۲ سال فقط به یک چیز فکر کند و آن یاد گیری بود با کمترین تفریح بدون هیچ دوستی تنها دوستش پدر بزرگش بود که از او صد سالی بیشتر بزرگتر بود هر طوری هم که فکر می کرد خودش تعجب می کرد وقتی به خود کنونی و خود ۱۰ سال پیشش نگاهی می کرد آن موقع بود که تغییرات را می دید تغییراتی که در این چند سال اتفاق افتاده بود تغییراتی که باعث شده بود نگاهش به دنیا تغییر بکند دید دیگری پیدا بکند و از همه مهمتر عشق به ورزد به تمام کسانی که آنها را دوست داشت خانواده ی کندی مادرش قصد داشت در اولین فرصت مادرش را آزاد کند با هر راهی که می شد پدر بزرگش از طرف دیگر قدرت هایی که در این مدت به دست آورده بود باعث شده بود که گاهی از خود به ترسد ترسی همیشگی اما پدر بزرگش به او اطمینان داده بود که این قدرت ها قابل کنترل هستند و در مدت کوتاهی توانسته بود آنها را کنترل کند و خیالش راحت شده بود می توانست چندین ساعت طلسم های قوی را انجام دهد و حتی خم به ابرو نیاورد نشانه گیری دقیق داشت

- جک پسر مهنوز آماده نشدی

- الان میام پدر بزرگ

- باشه زود باش داره دیر می شه

به سرعت تمام وسایلش را با جادویی جمع کرد و درون کوله ای انداخت در را باز کرد کوله را که در دستش بود روی دوش اش انداخت کمی سرعت گرفت و مستقیم از همان طبقه ی اول پایین پرید زمان لحظه ای برای جک ایستاد تا او یک چرخش کامل روی هوا بزند بدن خود را راست کرد، دستانش را باز و بعد به آرامی روی زمین فرود آمد و زمان به حالت عادی خودش برگشت توانایی که یک سال بعد از آمدن به آنجا به دست آورده بود در زمان پرش هیچ طلسمی اجرا نمی کرد او نبود که طلسم می کرد درونش بود که به زمان دستور می داد هوا را برایش فشرده می کرد و زمین را نرم تا فرودی نرم و آرامی داشته باشد

همیشه از این کار خوشش می آمد پرشهایی بلند و فرودی آرام می توانست بیشتر لذت رها بودن در آسمان را بچشد و این خوشحالش می کرد چند باری هم به این علت که سرعت اش زیاد بود درون استخر افتاد ،

می دید که همیشه پدر بزرگ اش از این کار رو لذت می برد به گفته خودش یکی از آرزو های او همین کار بود که جک می کرد به همین دلیل جک یک بار پیشنهاد داده بود که پدر بزرگش جسم او را تسخیر کند اما او رد کرده بود او هم اصراری نکرده بود به گفته ی پدر بزرگش او دیگر مرده بود و خاطره ی او یک خاطره بود و بس

هنوز کوفتگی هایی که در اثر آخرین و سخت ترین تمرینش انجام داده بود را به یاد داشت سنگ هایی بزرگ به سرعت به سمتش پرت می شدند و او حق نداشت با طلسمی همه ی آنها را از بین به برد باید برای هر سنگ یک طلسم می فرستاد کاری بس دشوار ولی کار آمد این تمرینی بود که باید از این به بعد در مواقع به کاری انجام می داد تا بدنش همیشه آماده پذیرش چند طلسم از هر طرف را باشد

- باز هم مثل همیشه دیگه عادت کردی ها نه

- بله دیگه جزئی از زندگی روز مره شده

تنها تفریحی که داشت همین کار هایی بود که برایش جالب می آمدند گه گاهی هم با پدر بزرگش شترنج بازی می کردند که بیشتر پدر بزرگش می برد گاهی هم پای خاطرات پدر بزرگش می نشست و به آنها گوش می داد - خوب قبل از این که بری یه مقداری کار های باقی مونده داریم اول در مورد سایه هاست باید بگم اون تذکراتی که دادم رو رعایت کن اما در مورد صدا کردن شون کافیه که اون ها رو صدا کنی هر موقع که لازم داشتی فقط شاید در دفعه ی اول کمی جا بخوری اما عادت می کنی در مورد میراثی که بهت به ارث می رسه این خونه بعلاوه ی سه صندوق در بانک مرکزی برای باز کردن اون ها کافیه که این انگشتر رو در جایی که باید قرار بدی دیگه مقداری هم زمین و ملک و خانه در گوشه گوشه دنیا داریم که همش رو برات لیست کردم تو کاغذی که تو یکی از صندوق هاست می تونی پیدا کنی

و بعد به جک نزدیک شد و پیشانی او را بوسید دستی به سرش کشید و لبخندی زد پسر همیشه با عدالت رفتار کن مردم رو دوست داشته باش و به آنها احترام بزار تا با احترام با تو رفتار کنن از قدرت هایی که داری بهترین استفاده رو بکن چرا که زندگی تو را همین قدرت ها نجات خواهد داد

- بله پدر بزرگ

دیگر نتوانست جلو خودش را بگیرد در این مدت طولانی خیلی زیاد به پدر بزرگش عادت کرده بود حالا که باید از او جدا می شد احساس بدی داشت

- پدر بزرگ نمی تونم تو این مدت خیلی به شما عادت کردم

- پسر من هم همین طور اما باید بری کار هایی داری که باید به اون ها بررسی مسئولیت سنگینی به عهده ی توست و باید سربلند از اون بیرون بیای من قدرت تو دانش تو رو تحسین می کنم اما هیچ وقت از یاد گیری غافل نشو

- بله

- حالا دیگه باید بری وقتی یک شبانه روز طول خواهد کشید تا به هوش بیای وقتی که بیدار بشی باید کارت رو شروع کنی و نقشه هایی که داری رو عملی کنی هر موقع در مقابل اون قرار گرفتی غفلت نکن لحظه ای غفلت تو باعث می شه که زندگی خودت رو از دست بدی

سپس کمی از جک جدا شد و انگشتی که در دستش بود را بیرون آورد و در دست جک فرو کرد با این کار بدن جک لحظه ای لرزید و بعد نوری کل بدنش را فرا گرفت وقتی که نور پایان یافت جک به خوابی عمیق فرو رفت



مدتی بود که بیدار شده بود و روی یکی از مبل ها نشسته بود داشت حساب ماه ها را می کرد اگر ۱۲ ماه پس یک سال بود که آنجا را ترک کرده بود حتم داشت که جادوگر سیاه قدرت را به دست گرفته است می دانست که تعداد زیادی کشته شده اند درون حوض آبی زلال وجود داشت خانه حتی زره ای فرق نداشت گرسنه بود به سمت آشپزخانه ی قصر حرکت کرد طبق چیز هایی که پدر بزرگش گفته بود خانه نمود نا پذیر بود و غیر قابل تشخیص پناهگاه امنی بود به همین دلیل هیچ جن خانگی یا خدمت کاری وجود نداشت و جک مجبور بود تمام کار هایش را خودش انجام دهد طبق معمول در قفسه ای را باز کرد تا مقداری خوراکی بردارد که دید قفسه خالیست در دیگری را باز کرد اما اون هم خالی بود کمد های دیگر را هم نگاهی انداخت هیچی نبود تازه یادش آمد که این قصر چند هزار سال است که خالیست

هوفی کشید و به سمت نزدیک ترین مبل حرکت کرد در راه یک دفعه تصویری خود را در آینه ای دید آینه ای که هیچ وقت به وجودش توجه ی نکرده بود

نگاهی به خود انداخت چشمان خاکستری با موهای پریشان و دراز به رنگ سیاه پوستی سفید بدنی عضلانی هیكلی درشت دستانی قدرتمند وقتی نگاهی به دستانش کرد متوجه انگشتر شد در آخرین فرصت وقت نشده بود که درست آن را به بیند روی انگشتر یک اژدها و یک پرنده حکاکی شده بود جنبش آن از فلزی خاص بود که هیچ شباهتی به فلز هایی که دیده بود نداشت رنگ نقره ای داشت و بسیار سبک بود با این که کمی بزرگ بود دوباره نگاهی به آینه کرد

از خودش خوشش آمده بود اما وضعیت لباس هایش داغون بود در این مدت لباس تازه ای نداشت فقط هر وقت این پاره می شدند دوباره آنها را نو می کرد با این حال بعد از مدتی لباس ها خاصیت و حالت اصلی خودشان را از دست می دادند

باید یک سر به بانک میزد و مقداری پول بر میداشت اما حالا چی الان که گرسنه بود

به یاد خانواده ی کندی افتاد اگر پیش آنها می رفت آنها چه عکس العملی نشان می دادند شاید از دستش ناراحت بودند یا او را با آغوش گرم می پذیرفتن صدای شکمش باعث شد از فکر کردن بیرون بیاید چاره ای نبود باید بالاخره با آنها روبه رو می شد یا الان یا یک هفته بعد

روی مکانی که می خواست تمرکز کرد و طلسم مخصوصی را اجرا کرد لحظه ای بعد دیگر کسی آنجا نبود

وقتی در آنجا ظاهر شد لحظه ای خشکش زد دو گروه ۱۰ نفره سیاه پوش گرد هم دور آتشی در دو طرف خانه نشسته بودند و بلند بلند می خندیدند

نگاهی به خانه کرد می توانست با قدرت هایی که بدست آورده بود طلسم های محافظ را به بیند قدرت طلسم ها کم بود و تازه به وجود آمده بودند انگار باید زود به زود تجدید می شدند قصد درگیر شدن نداشت نگاهی به پنجره ها کرد همه بسته بودند و پرده ی همه ی آنها کشیده شده بود همانند این بود که خانه محاصره شده باشد با کمی دقت توانست لکه های خونی را در کنار در به بیند حتما یکی از افراد خانه زخمی شده بود به سرعت دستانش را به باز کرد شل پوش ها آن قدر مشغول بودند که یک کاروان هم اگر رد می شد کسی متوجه آن نمی شد با این حال طلسمی برای مخفی نگه داشتن خود اجرا کرد و بعد طلسمی بدون چوب دستی رو خود قرار داد دستانش را باز کرد و طلسم دیگری برای رد شدن از سپر های محافظ ایجاد کرد قدم هایش را آرام و بدون عجله بر می داشت تا این که به سپر رسید نفسی عمیق کشید و نفسش را نگه داشت به آرامی وارد سپر شد با این که سپر ضعیف بود اما باز فشار زیادی را تحمل می کرد درون سپر همانند ژله ای سفت بود هر قدم که بر می داشت فشار بیشتر می شد گاهی به لایه های ضعیف تری می رسید و کمی از فشار کاسته می شد اما هنوز یک متر دیگر باقی مانده بود با هزار بدبختی آن یک متر را هم پشت سر گذاشت وقتی به جلو در رسید دستش را به زور حرکت می داد تا طلسم را انجام دهد طلسم بعد از این که اجرا شد به آرامی درون سپر حرکت می کرد وقتی به در رسید صدایی ایجاد کرد که باعث شد توجه به او جلب شود در آخرین لحظه که آنها طلسمی به سمت سپر فرستادند جک از در رد شد درست در مقابلش خانواده ای را می دیدی که هیچ امیدی نداشتند از چهره ی تک تک شان معلوم

بود به چه فکر می کنند مثل این که صدای هم آنها را از فکر بیرون نیاورده
بود حتی تونی هم دیگر نمی خندید لیلی در گوشه ای زانوی غم بقل کرده بود
و سارا هم دست کمی نداشت بن در حالی که با یکی از دستانش پهلویش را
گرفته بود به گوشه ای خیره شده بود سکوت دردناکی بود
جک خواست حرفی بزند که بن شروع کرد
- یادتونه درست همین موقع ها بود که جک پیش ما بود پسر خوبی بود اما
یک دفعه رفت کاش می دونستم الان کجاست باید یه خبری می داد حتما
اتفاقی براش افتاده جون خامی بود

جک نگاهی به لی لی انداخت هیچ واکنشی نشان نداد بود
- می دونم همش تقصیر من بود من باعث شدم بره پدر من معذرت می
خوام

- کسی که باید عذر خواهی کنی من نیستم

جک در یک لحظه خودش را ظاهر کرد و گفت

- من باید از همه معذرت بخوام

- هنوز هم صداش تو گوشمه گاهی فکر می کنم واقعا اون برگشته

- پ پ پدر اون اینجاست

بن نگاهی به تونی انداخت که با دست جلو در را نشان می داد پسری با
لبخندی به لب

- سلام آقای کندی معذرت می خوام که یک دفه ترکتون کردم مجبور
بودم در این مدت هم در کشور نبودم نمی دونستم یعنی هیچ راهی نبود
که شما رو مطلع سازم بازم معذرت می خوام
بن با تلاشی از جایش بلند شد اما جک سریع تر بود به سرعت خود را به
کنار بن رساند و نگذاشت او بلند شود

- خواهش می کنم از جا تون بلند نشید شما زخمی شدین
بن بدون توجه به حرف جک او را در آغوش کشید
- خوشحالم که برگشتی

- من همین طور دلم براتون تنگ شده بود
جک از بن جدا شد اما بلا فاصله در آغوش سارا قرار گرفت
- جک خوشحالم که سالم می بینمت

- من همین طور خانوم کندی
جک از سارا هم جدا شد نگاهی به تونی انداخت لبخند تونی باز گشته بود
تونی را نیز به آغوش کشید

- خوشحالم رفیق که دوباره می بینمت امیدوارم دیگه در نری
- تونی نمی تونی جلو خودت رو نگیری
- مشکلی نیست خانوم کندی ما با هم دوستیم و دوست ها هم با هم
شوخی می کنن

جک از تونی جدا شد و همه یک دفعه ساکت شدند انگار می خواستن رفتار
جک با لیلی رو دقیق تر به بینند

- م . . م آقای پیترسون من باید از شما معذرت خواهی بکنم راستش من
خیلی خود خواهانه عمل کردم امیدوارم که شما من رو به بخشید
- من از شما ممنونم که با من اون رفتار رو داشتین چون اگه این طوری
نمی شد من نمی تونستم به چیزی که می خواستم برسم من از شما
ممنونم

سپس رویش را برگرداند و به بن نگاهی انداخت

- آقای کندی اگه می شه می تونم به زخم شما نگاهی بکنم فکر کنم
وضعیت خوبی نداشته باشین

- حتما جک اما مطمئنی ! نه این که به کارهات اعتماد نداشته باشم اما
درمان گری کار آسونی نیست
- به من اعتماد کنید اجازه می دید

بن نگاهش را از جک برگرداند و سارا را نگاه کرد

سارا هم نگاهی با امید به انداخت

- آقای کندی نگران نباشید من تو کارم واردم

جک این را گفت و چشمکی زد

چوبش را بیرون آورد دیگه تغییری در چوبش نداده بود از چیزی نمی ترسید

اما هنوز هم دوست نداشت کسی به قدرت های واقعی او پی به برد

تونی و لیلی به محض دیدن چوب دهانشان باز مانده بود و به حیرت به چوب نگاه می کردند

جک با حرکت چوبی لباس آقای کندی را غیب کرد و رو به سارا کرد نگاهی معنا داری کرد

- بچه ها می تونین فعلا برین

- اما مامان

- اما نداره تونی همین که گفتم

آن دو نفر به آرامی به سمت اتاقشان حرکت کردند

جک دوباره مشغول شد

- آقای کندی مقداری درد داره باید تحمل کنین متاسفانه در این مورد نمی

تونم شما رو بیهوش کنم ریسک بالایی داره

بن با سر موافقت کرد جک شروع کرد به خواندن طلسم ، طلسم همانند

آوازی بود آوازی دل نشین با هر بار حرکت چوب دستی او نوری از چوبش

خارج می شد و به زخم برخورد می کرد هر بار صورت بن بیشتر در هم می

رفت و عرق از صورتش پایین می آمد چند دقیقه گذشته بود سارا با نگرانی

به درد کشیدن شوهرش نگاه می کرد تا این که کار جک تمام شد عرق هایی

که روی پیشانیش بود را پاک کرد دیگر زخمی دیده نیم شد با حرکت چوب

دستی بن را بیهوش کرد

- خانوم کندی ایشون باید استراحت کنن خون زیادی از بدن شون رفته بو

نیاز دارن که تقویت به شن اما این جا نیم شه شما به خونه ی من میان

اون جا امن و غیر قابل دست رس هست هر وسیله ی ضروری که دارین
بردارین

- اما ما نمی تونیم باید از بن اجازه بگیرم ما به خاطر چیز هایی این جا
موندیم من امنیت این جا رو تضمین می کنم اما باز هم هیچ جایی
۱۰۰٪ امن نیست کتاب های کتاب خوانه رو هم به خانه ی من انتقال
می دیم که در امان باشند دیگه چی چیز دیگه هست که باید انتقال بدیم
- نه همین کتاب ها منظورم بود باشه من همه رو انتقال می دم اما اول
لطفاً گوی محافظ رو ظاهر کنین تا من چند تا طلسم محافظ بر روی
اون قرار بدم

- راستی جک تو چه طوری داخل شدی
- خوب راستش خانوم کندی سپر های محافظ ضعیف بودن من هم با یه
کمی جادو تونستم به سختی از داخل شون بگذرم
- باشه

سارا به سمت گوشه ای از اتاق حرکت کرد طلسمی را اجرا کرد و یک گویی
معلق در هوا ظاهر شد
جک به سمت گوی رفت وقتی به آن رسید سریع دست به کار شد چند طلسم
را به سمت گوی فرستاد و بعد آخرین طلسم را که فقط خواندنش ۳۰ ثانیه طول
کشید اجرا کرد نوری شدید از چوبش به سمت گوی حرکت کرد و بعد جذب
گوی شد

لبخندی زد و به سمت یکی از مبل ها رفت روی و روی آن نشست یک لیوان آب ظاهر کرد و نوشید وقتی به سارا نگاه کرد دید که دارد به سمت پنجره می رود و تقریباً رسیده بود تا جک آبی کی در دهانش بود را قورت دهد و چیزی که می خواست را بگوید سارا از پنجره به بیرون نگاه کرد و بلافاصله دستش را به دهانش نزدیک کرد و به سمت آشپز خانه حرکت کرد

- خواستم بگم ها که نگاه نکن حالت بد می شه اما یه کم دیر شد

در اثری ایجاد شدن سریع طلسم جک که مانع از هیچ حرکتی شده بود و قطر سپر ها را تا چندین متر افزایش داده بود دو گروهی ک مسئول نگهبانی از خانه بودند در اثر فشاری که به آنها آمده بود درون طلسم له شده بودند اگر کسی از دور نگاه می کرد لکه ای بزرگ به رنگ قرمز را می دید که روی هوا قرار دارد

در گوشه ای چشمی دیده می شد روده هایی که از شکم افراد بیرون زده بودند و درون طلسم مانده بودند بلایی که سر هر دو گروه آمده بود جک که می دانست صحنه ی جالبی نیست به سمت پنجره رفت و همان جا نشست و آبی که ظاهر کرده بود را نوشید چند دقیقه بعد تونی به همراه لیلی از پله ها پایین آمدند وقتی که بن را در حالت دراز کش دیدند و خبری از مادرشان نبود کمی به جک مشکوک شدند

- جک مامان کجاست

جک با دست به آشپز خانه اشاره کرد

- پدرتون هم الان خوابه زیاد سرو صدا نکنین زخم بدی داشت باید
استراحت کنه دوشیزه کندی توصیه می کنم به بیرون نگاه نکنین
وضعیت خوبی نیست

در همین لحظه مادرش از آشپزخانه خارج شد

- لیلی بهتره به حرفش گوش کنی اصلا صحنه ی خوبی نیست و اصلا هم
جالب نیست تونی اخطار می کنم اگه نزدیک اون جا شی خودم طلسمت
کنم

این را در حالی رو به تونی گفته بود که دیده بود تونی قصد دارد از گوشه
پنجره بیرون رو نگاه کند

- بچه ها برین وسایل ضروری رو بردارید قراره از این جا بریم
- اما کتاب ها چی پدر گفت که نمی توانیم اون ها رو رها کنیم
- جک ترتیب اون ها رو میده شما به کارتون برسید
- هی رفیق مطمئنی نیاز به کمک نداری یعنی اگه خاستی من هستم
- ممنون تونی نه خودم تمومش می کنم
- هر جور که راحتی راستی مامان قرار کجا بریم!
- می ریم خونه ی جک
- چی

این صدای لیلی بود که با تعجب فریاد زده بود

- بابا ایول اما اون توی که بابا می گفت اون محلی که شما زندگی می

کردین با خاک یک سان شده

جک به یاد مادرش افتاد که الان در زندان بود باید فکری به حالش می کرد

- اون جا نمی ریم یه جای دیگه است

- تونی با تعجب نگاهی به جک انداخت

- خوب یه جای دیگه هست که شما از اون خبر ندارین می ریم اون جا

وقتی دیدن می فهمید

سپس از جایش بلند شد و به سمت کتاب خانه حرکت کرد در راه از کنار لیلی

رد شد که او را زیر نظر داشت نگاهی به او انداخت کمی ناراحت به نظر می

رسید انگار نمی توانست این را به خود به قبولاند که به خانه ی کسی برود که

چند ماه قبل داشت از خانه بیرون می انداخت

جک که ذهنش را خوانده بود لبخندی زد که از دید همه پنهان ماند

سرعت عجیبی در ذهن خوانی پیدا کرده بود

وقتی جلو در رسید لحظه ای ایستاد در کتاب خوانه جا نبود پس باید این

کتاب ها را به یکی از اتاق ها انتقال می داد!

در را باز کرد و وارد شد تا وسط کتاب خوانه پیش رفت تا این که ایستاد

محل مناسبی بود همانند این که توپ بولینگ ای را با دو دست گرفته باشد

شروع به زمزمه کلماتی کرد این بار کلماتش محکم و استوار بودند بعد از

مدتی در دستش یک گوی ظاهر شده بود که گویی به رنگ تفره ای آخرین

کاری که انجام داد فکر کردن به محل انتقال بود و بعد دستانش را از هم جدا کرد و گور روی هوا ثابت ماند همین که جک برگشت و به سمت در خروجی حرکت کرد گوی کارش را شروع کرد

کتاب هایی که در آن نزدیکی قرار داشتند غیب می شدند در چند ثانیه قفسه های اطراف خالی شدند

جک از در خارج شد و به سمت طبقه ی پایین حرکت کرد وقتی دید همه منتظر او هستند لبخندی زد

- کار من تموم شد بریم

تونی رو به او کرد و گفت

- مطمئنی یعنی به این زودی اون همه کتاب

- خوب چیزی نبود که بریم

جلو رفت و به گلدانی که وسط میز بود اشاره کرد چوبش را بیرون کشید و

طلسمی به سمتش فرستاد

- خوب این پورتکی شما رو به خونه ی من می بره من هم آقای کندی رو

میارم شما می تونین برین دید

سه نفر دستشان را روی گلدان گذاشتند و جک با اشاره ای پورتکی را فعال

کرد و آنها با صدای پاقی غیب شدند وقتی دید که وسایل آنها مانده است با

جادویی کل وسایل به اندازه ی کی قوطی کبریت در آورد و آن را در جیبش

گذاشت با طلسمی آقای کندی را روی هوا ننگه داشت و او را به خود متصل
کرد و غیب شد